

نگار

نقطه فریب  
*Deception Point*

دن براون  
*Dan Brown*

برگردان: نوشین ریشه‌ری  
ویراستان: منصور جام شیر

نگار  
negarneh

سرشناسه: براون، دن، ۱۹۶۴ - م.  
Brown, Dan

عنوان و نام پدیدآور: نقطه فریب Deception Point / دن براون؛ برگردان نوشین ریشه‌ری.

مشخصات نشر: تهران: نگارینه، ۱۳۹۵.

مشخصات ظاهری: ۴۷۲ ص.؛ ۲۱×۱۴/۵ س.م.  
شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۷۵۳۳-۷۵-۱

وضعیت فهرست نویسی: فیپا

یادداشت: عنوان اصلی: Deception Point.

موضوع: داستان‌های آمریکایی -- قرن ۲۰ م.

موضوع: American fiction -- 20th century

شناسه افزوده: ریشه‌ری، نوشین، ۱۳۲۴ -، مترجم

رده بندی کنگره: PS۳۵۵۳ / ۱۲۷۱۳۹۵

رده بندی دیویی: ۵۴/۸۱۳

شماره کتابشناسی ملی: ۴۴۹۲۲۲۸



نام کتاب: نقطه فریب (Deception Point)

نوشته: دن براون (Dan Brown)

برگردان: نوشین ریشه‌ری

ویراستار: منصور جام شیر

چاپ نخست: ۱۳۸۴ / چاپ چهارم: ۱۳۹۵ تهران

شمارگان: ۱۰۰۰ جلد

نشر نگارینه: تهران، میدان هفت تیر

کوی نظامی، شماره ۲۵ - کد پستی ۱۵۷۵۶۳۵۹۱۱

تلفن: ۰۹۱۲۱۲۳۲۳۹۴-۰۹۰۲۱۲۳۲۳۹۴-۸۸۸۲۸۷۸۸-۸۸۳۱۵۰۵۱-۸۸۳۱۰۰۷۱

دورنگار: ۸۸۳۰۷۲۷۸ [www.negarneh.ir](http://www.negarneh.ir) صندوق پستی: ۱۱۴-۱۵۷۴۵

اقتباس و هرگونه چاپ و تکثیر بدون اجازه رسمی و مکتوب

نشر نگارینه ممنوع است و پیگرد قانونی دارد.

ISBN: 978-964-7533-75-1



## یادداشت ناشر

پدر دن براون يك معلم برجسته ریاضی بود که با طرح بازی های معماگونه ریاضی، زمینه مناسبی برای رشد هوشی دن و سایر فرزندان خود فراهم کرد.

دن پس از تجربه در کارهای گوناگون به نویسندگی روی آورد. او در این کار از طرح معما برای خوانندگانش استفاده کرد تا از این راه آنان را در لذت حاصل از خلق و کشف معماها شریک کند. اما دن از هوش خود در گزینش موضوع داستان هایش نیز بهره گرفت و موضوع هایی را برای داستان ها خود برگزید که باعث تحریک انگیزه خواندن و ادامه آن گردد.

این موضوع ها اغلب ریشه در واقعیت داشت و بحث برانگیز بود. بخشی از این داستان ها به دلایلی، رازگونه نیز بود. همین امر، باعث برداشت های گوناگون خوانندگان از قصه های او می شود. او خواننده را دچار شك کرده، سپس به تفکروا می دارد و پس از آن با راهنمایی های نامحسوس او را در دریافت صحیح به نحوی یاری می کند که خواننده می انگارد خود کاشف مطلب بوده است. موضوع جذاب روش

دن براون همیشه باعث جنجال‌های فراوانی در حاشیه‌های او شده است. قصه این کتاب نیز، امکان وقوع چنین ماجراهایی را مصور ساخته است.

امروزه یکی از نشانه‌های مردم سالاری برگزاری انتخابات است ولی برخی برای به دست آوردن رای مردم هر تبلیغی، ترفندی و فریبی انجام می‌دهند. همین مضمون بستراصلی داستان کتاب پیش روی شماست که نویسنده، دن براون چنان دقیق به آن پرداخته که خواننده بین باور آن به عنوان گزارش یا داستان می‌ماند.

دن براون در این قصه آن چنان دقیق به تشریح فن‌آوری‌های فوق جدید علمی و جنگ‌افزاری می‌پردازد، که گویی از وجود آن‌ها آگاه و از نزدیک آن‌ها را لمس کرده است. او هم چنین چنان به توصیف فریب‌کاری می‌پردازد که گویا عین حقیقت را شرح می‌دهد.

انتشارات نگارینه از ابتدا معرف این نویسنده جنجال‌برانگیز و تمامی آثارش تا کنون در ایران بوده است. نگارینه تلاش کرده است با آرایه ترجمه، ویراستاری، آماده‌سازی و تولید با کیفیت، هدیه‌ای قابل از ادبیات جهان امروز برای خوانندگان ایرانی فراهم سازد.

انتشارات نگارینه تاکنون کتاب‌های رمزداوینچی، نقطه فریب، شیاطین و فرشتگان، قلعه دیجیتال، نماد گمشده و دوزخ یعنی آن چه تا کنون از دن براون به بازار آمده است را به مخاطبان فرهیخته ایرانی آرایه داده است.

اگر این کشف تأیید می‌شد، به طور یقین اعجاب‌انگیزترین کشف علمی در دنیا بود. در واقع، مفهوم آن دست‌نیافتنی‌تر و ترسناک‌تر از حد تصور است. با این‌که این کشف نوید پاسخ بعضی پرسش‌های قدیمی ماست، سؤال‌های ریشه‌ای‌تری را مطرح می‌کند.

از سخنان بیل کلینتون در همایش هفتم آگوست ۱۹۹۷ میلادی



## یادداشت نویسنده

بخش نیروی دلتا (Delta Force)،  
دفتر اکتشاف ملی (NRO - National Reconnaissance office)  
و همین طور بنیاد پیشتازان فضا (SFF - Space Frontire Foundation)،  
این‌ها مؤسسه‌های حقیقی هستند و همه کارشناسان شرح داده شده  
در کتاب واقعی هستند.





## بخش آغازین

در آن مکان دور افتاده، مرگ می‌توانست به شکل‌های بی‌شماری ظاهر شود. استاد زمین‌شناس، چارلز برافی (Charls Brophy)، سال‌ها سختی‌های آن ناحیه را تحمل کرده و با این حال تا آن هنگام هیچ عاملی نتوانسته بود او را برای مقابله با سرنوشت عجیب و وحشیانهٔ پیش‌رو آماده نماید.

هنگامی که چهارسگِ قوی هیکل، که سورتمهٔ حامل تجهیزات برافی را در آن منطقهٔ قطبی به دنبال خود می‌کشیدند، ناگهان ایستادند و سر به آسمان بلند کردند، برافی از سورتمه پیاده شد. در پشت ابرهای فشرده، یک بال‌گرد بزرگ دوپره‌ای در حال فرود بود. برافی پیش از آن در آن محدوده بال‌گرد ندیده بود. به هر حال، آن بال‌گرد در پنجاه متری او به زمین نشست و توفانی از برف به هوا بلند کرد. سگ‌ها شروع کردند به زوزه کشیدن. بعد، در بال‌گرد باز شد، دو مرد مسلح سر تا پا سفیدپوش بیرون پریدند و با سرعت به طرف برافی رفتند.

یکی از آن دو مرد پرسید: «دکتر برافی؟»

زمین شناس متعجب پرسید: «شما اسم مرا از کجا می دانید؟  
شما کی هستید؟»

- «خواهش می کنم رادیوتان را بیرون بیاورید!»

برافی گویی درست متوجه نشده بود، گفت: «ببخشید؟»

- «هر کاری که می گویم انجام دهید.»

برافی گیج و سردرگم رادیویی سیم خود را بیرون آورد و یکی از آن  
دو مرد گفت: «ما از شما می خواهیم پیامی اضطراری روی موج صد  
کیلوهرتزی مخابره کنید!»

برافی، که می دانست هیچ کس قادر نیست پیامی با چنین  
فرکانس پایین دریافت کند، با نگرانی پرسید: «اتفاقی افتاده است؟»  
مرد دوم اسلحه اش را به طرف سر برافی نشانه رفت و گفت:  
«فرصتی برای توضیح نیست. عجله کن.»

دکتر برافی با دستانی لرزان فرکانس را تنظیم کرد. مرد اول يك  
یادداشت، با چند خط نوشته روی آن، در دستش گذاشت و گفت:  
«این پیام را بفرست.»

او به یادداشت نگاه کرد و با اعتراض گفت: «اما این اطلاعات  
درست نیست، من نمی توانم...» مرد اسلحه اش را روی شقیقه او  
فشرده و برافی به ناچار و با صدایی لرزان پیام را مخابره کرد. بعد، مرد  
گفت: «حالا خودت و سگ ها سوار بال گرد شوید.»

به محض این که همه سوار شدند و بال گرد اوج گرفت، دکتر  
برافی پرسید: «آخر شما کی هستید؟ آن پیام چه معنی داشت؟»  
هیچ کدام جواب ندادند؛ یکی از آن ها در اتاقك را باز کرد و باد  
سرد به داخل هجوم آورد. سگ ها زوزه کشیدند و برافی تقاضا کرد:

«حداقل در را ببندید، نمی بینید سگ‌ها ترسیده‌اند؟» باز هم جوابی نبود.

وقتی به ارتفاع چهار هزارپایی رسیدند و بالای يك شكاف عظیم یخ قرار گرفتند، مردها ایستادند و سگ‌ها را یکی یکی از آن در باز بیرون انداختند. دست آخری راهی را هم، که در حال فریاد کشیدن و اعتراض بود، به دنبال سگ‌ها به بیرون پرتاب کردند!



رستوران تولوس (Toulos) کنار ساختمان کنگره قرار داشت و برای صبحانه يك فهرست غذای عجیب و غریب از گوشتِ بچه نهنگ و سگ ماهی تازه ارائه می داد؛ این فهرست طعنه آمیز و بی پروا برای سیاستمداران و اشراف و کسانی که در رده بالای قدرت قرار داشتند، بود.

آن روز صبح، تولوس شلوغ بود. صدای ناهنجار برخورد ظرف های فلزی، دستگاه قهوه ساز و صحبت با تلفن همراه غوغا می کرد. سرپیشخدمت اولین جرعه از نوشیدنی صبحگاهی اش را می نوشید که خانمی وارد رستوران شد.

سرپیشخدمت لبخندی ساختگی زد و رو به او گفت: «صبح بخیر، می توانم کمک کنم؟»

آن زن جوان و جذاب، که به نظر می رسد در نیمه های سی سالگی زندگی است، شلوار پشمی و بلوز نشاندار گران قیمتی به تن داشت. موهای قهوه ای روشن او، که تا روی شانه اش می رسید، به آخرین مد روز آراسته شده بود.

او گفت: «من با سناتور سکستون برای صرف صبحانه قرار دارم. کمی دیر کرده‌ام.»

سرپیشخدمت احساس کرد کمی عصبی شده است. سناتور سِجَوِیکِ سکستون (Sedgewick Sexton) به شکل معمول برای صرف صبحانه به آن جا می‌رفت و آن روزها یکی از مردان مشهور مملکت شده بود. هفته قبل، او دوازده سناتور دیگر را کنار زد و حزب او برای انتخابات ریاست جمهوری برنده شد. به باور خیلی‌ها، سناتور بخت زیادی برای رفتن به کاخ ریاست جمهوری در انتخابات پاییز آینده داشت؛ تصویر او روی جلد مجله‌های مردمی دیده می‌شد و طرفداران او در سراسر آمریکا شعارشان این بود؛ هزینه‌ها را کاهش دهید، کمبودها را جبران کنید. سرپیشخدمت گفت: «سناتور در محل ویژه خود هستند... و شما؟»

- «من دخترش راشل (Rachel) هستم.»

سرپیشخدمت اندیشید که عجب احمقی بوده است، شباهت آن‌ها مشهود بود؛ همان چشم، نگاه و حالت اشرافی! پس گفت: «باعث افتخار ماست دوشیزه سکستون. بفرمایید.» و همان طور که دختر سناتور را راهنمایی می‌کرد، از نگاه‌های خیره مردان خجالت کشید. به شکل معمول، زن‌ها در آن جا صبحانه نمی‌خوردند، به خصوص زن‌هایی شبیه راشل!

یکی از مردها زمزمه کرد: «عجب هیکلی! مثل این‌که سکستون همسر جدیدی برای خود اختیار کرده است!»  
دیگری گفت: «احمق، او دخترش است.»

مرد اول خندید و گفت: «من او را می‌شناسم، او از هیچ زنی نمی‌گذرد!»

وقتی راشل کنار میز پدرش رسید، سناتور داشت درباره موفقیت جدیدش با صدای بلند در گوشی تلفن همراه صحبت می کرد. او نگاهی به راشل انداخت و با اشاره به ساعت گران قیمتش به او فهماند که دیر کرده است.

راشل به طعنه زیر لب زمزمه کرد: «منم دلم برایت تنگ شده بود.» نام کوچک پدرش توماس بود، ولی از مدت ها قبل نام دومی برای خود انتخاب کرده بود و سناتور سجویک سکستون (S.S.S) نامیده می شد و راشل مشکوک بود که شاید او از حرف های پیاپی لذت می برد! آن سناتور خوش تیپ با موهای نقره ای، که او را به هنرپیشه های نقش دکتر سریال های تلویزیونی شبیه می کرد، پس از خاموش کردن تلفن، گونه دخترش را بوسید. راشل او را نبوسید، بلکه گفت: «سلام پدر.»

پدرش گفت: «چه قدر خسته به نظر می رسی.» راشل اندیشید که باز شروع شد، اما گفت: «شما برایم پیام فرستادید، چه اتفاقی افتاده است؟» سناتور گفت: «مگر پدر نمی تواند دخترش را برای صرف صبحانه دعوت کند؟»

راشل می دانست که پدرش هم صحبتی او را نمی خواهد، مگر جریانی در کار باشد. سکستون جرعه ای قهوه نوشید و در ادامه گفت: «خوب، اوضاع چطور است؟»

- «گرفتم. می بینم که مبارزه انتخاباتی شما خیلی خوب پیش می رود.»

سناتور روی میز خم شد، صدایش را پایین آورد و گفت: «بین،

بهبتر است درباره کار صحبت نکنیم؛ مردی که در بخش ایالتی به تو معرفی کردم چطور است؟»

- «پدر، وقت نکردم زنگ بزnm. ای کاش شما سعی نمی کردید...»  
 سناتور حرفش را قطع کرد و گفت: «تو مجبوری برای چیزهای مهم وقت پیدا کنی. بی عشق، زندگی بی معنی است.»  
 راشل در این باره پاسخ های زیادی داشت، اما فقط گفت: «پدر، تو خواستی مرا ببینی. گفتمی مطلب خیلی مهمی است!»  
 سناتور به چشم راشل خیره شد و گفت: «بله هست.»  
 راشل احساس کرد زیر نفوذ نگاه آن مرد، توان دفاعی خود را از دست داده است. چشم های سناتور بزرگ ترین هدیه آفرینش او بود. هدیه ای که به نظر راشل او را به کاخ سفید هدایت می کرد؛ اگر لازم بود، آن چشم ها در یک لحظه غرق اشک می شد و لحظه ای بعد بی احساس و بی اعتماد خیره باقی می ماند. پدرش همیشه می گفت که همه چیز با اعتماد ارتباط دارد. هرچند سناتور، سال ها قبل محبت و اعتماد راشل را از دست داد، بی درنگ اعتماد کشور را به دست آورد.

سناتور افزود: «پیشنهادی برایت دارم.»

راشل بی احساس گفت: «بگذار حدس بزnm، یکی از همکاران زن طلاق داده شما دنبال همسری جوان می گردد.»  
 - «خودت را گول نزن عزیزم، تو هم دیگر جوان نیستی!» راشل همان حالت درهم شکستن قدیمی را، که اغلب هنگام دیدار با پدرش احساس می کرد، حس کرد.

سناتور ادامه داد: «من می خواهم تو را نجات بدهم.»

راشل به طعنه گفت: «نمی دانستم دارم غرق می شوم.»

- «تو غرق نمی شوی، رئیس جمهور دارد غرق می شود. تو باید پیش از این که خیلی دیر شود خود را نجات دهی.»

راشل با لحنی سردی گفت: «ما پیش از این در این باره صحبت کرده ایم.»

- «راشل، درباره آینده ات فکر کن. تومی توانی برای من کار کنی.»

- «امیدوارم علت دیدار امروز این نباشد.»

- «راشل، نمی بینی که کار کردن تو برای او اثر بدی روی موقعیت من و مبارزه انتخاباتی من دارد؟»

راشل آهی کشید و گفت: «پدر، من برای رئیس جمهور کار نمی کنم. من هنوز او را ندیده ام. من در اداره ای دولتی کار می کنم.»

- «راشل، سیاست همان ادراک و آگاهی است؛ همه فکرمی کنند تو برای شخص رئیس جمهور کار می کنی.»

راشل سعی می کرد آرام بماند و در عین حال گفت: «پدر، من خیلی تلاش کردم تا این کار را به دست بیاورم. من استعفا نمی دهم.»

چشمان سناتور تنگ شد و گفت: «گاهی وقت ها، تو خیلی خودخواه می شوی. راستی...»

ناگهان، یک خبرنگار کنار میز آن ها ظاهر شد و گفت: «سناتور سکستون؟»

سکستون به سرعت برگشت؛ راشل قطعه ای نان از روی میز برداشت و شروع به خوردن کرد.

خبرنگار ادامه داد: «من از "واشینگتن پست" هستم، می توانم چند پرسش از شما بپرسم؟»